

# ما برمي گرديم

بازيگران:

زن سپاهپوش (مهري) حدود پنجاه ساله

دختر سپاهپوش (خزان) حدود بيست و پنج ساله

مرد ريش دار عيني (اسخريوطي) حدود پنجاهوشش - هفتساله

## صحنه

اتاقی قدیمی و نسبتاً بزرگ در طبقه‌ی دوم ساختمانی نیمه‌مخروبه - آنتیک در شرق تهران با پنجره‌هایی رو به حیاط. يك دست ميز و صندلي رنگور و رفته‌ي لهستاني نزديك يکي از پنجره‌ها؛ روي ميز کيکي با چهل و دو شمع روشن. مبل کهنه‌اي زير طاقچه‌اي مورب ميان پنجره و در ورودي اتاق. قریب‌ه‌ي همین طاقچه در سمت ديگر پنجره‌هاست و در زير آن گرامافوني قدیمی روي ميزي عسلي. روي طاقچه‌ها دو دست شمعداني نو و کهنه با شمع‌هاي روشن درون آنها. ميان شمعداني‌هاي کهنه عکس افسري در لباس نظامي مربوط به سال‌هاي بيست و سي؛ و ميان شمعداني‌هاي نو، عکس مرد جواني در لباس سيويل امروزي. از شباهت ميان دو تصوير مي‌توان حدس زد که پدر و پسراند. زمان حدود چهار و پنج بعدازظهر است. صحنه با صدای شکسته و گرفته‌ي زن سپاهپوش که ترانه‌ي "شد خزان" را مي‌خواند، شروع مي‌شود. سپس در ورودي اتاق باز شده، زن سپاهپوش به درون مي‌آيد و همانطور که مي‌خواند دسته گل همراهش را درون گلدان روي ميز، کنار شمع‌ها قرار مي‌دهد، و بعد ضمن خواندن به سوي تماشاگران مي‌آيد.

**زن سپاهپوش:** سي سال پيش دهم مهر بود که شوهرم رو بردند. درست مثل امروز، جشن گرفته

بوديم، با وجود شکست جشن گرفته بوديم. همین جا روي همین مبل نشسته بود و به

"شد خزان" گوش مي‌داد:

شد خزان گلشن آشنایي

باز هم آتش به جان زد جدایي

عمر من اي گل طی شد بهر تو

وز تو ندیدم جز بي‌مهري و بي‌وفايي

اصلاً کسی باور نمی‌کرد. روز بيست و هشت مرداد رو مي‌گم. صبح مردم همه

فرياد مي‌زدند: "مرگ بر شاه، مرگ بر شاه" و بعدازظهر...

تو و شب‌ها طرف چمن

نوگل خندان اي گل من

بادگران در گلشن نوشي مي

من ز فراغت ناله کنم چون ني

دلم از غم خون کردي

چه بگويم چون کردي

دردم افزون كردي

هيچكس، هيچكس به جز ما جرئت نكرد لام از كام برداره... حتي پيرمرد  
امروزي كه اون روزها پنجاه و چندساله بود. باور مي كنيد؟ پنجاه و چندساله!  
حتي وقتي لاتها و چاقوكشها تو خيابون به زن ها حمله مي كردند پيرمرد  
ساكت بود.

برو اي از مهر و وفا عاري

برو اي عاري ز وفاداري

كه شكستي چون زلفت عهد مرا

دريغ و درد از عمرم

كه در جفايت شد طي

ستم به ياران تا چند

جفا به عاشق تا كي

وقتي ريختند تو اتاق هفت نفر بودند... شش تا چكمه پوش، هفتي شخصي بود...  
حتماً روز استراحتش بود! آخه به قول خاخامها روز هفتم روز استراحتش  
بود... نرسیده هفتي با كيف محكم كوبيد روي دوازدهتا شمع روشن و وقیحانه  
فرياد زد: "خيانت!"

(در اتاق باز مي شود و دختر سياهپوش وارد مي گردد.)

(با تعجب و قدرتي عجله) مهري جون يه آقائي تلفن زد مي خواد بدونه خونه  
هستيم يا نه. ميگه كار مهمي داره. (چشمش به شمعهاي روشن مي افتد) او...  
حالا كه خيلي زوده!

دختر سياهپوش:

بايد از صبح روشن شون مي كرديم... تمام روز... بهش بگو منتظرشون هستيم.

زن سياهپوش:

اما امروز درست نيست!

دختر سياهپوش:

اونها مخصوصاً امروز رو انتخاب كرده اند (چون مي بيند دختر به علامت

زن سياهپوش:

سؤال نگاه مي كند) سي سال پيش هم همين روز اومدند!

(ضمن خروج) بايد حدس مي زدم!

دختر سياهپوش:

بهتره خونه نباشي... دنبال تو هستند!

زن سياهپوش:

شايدهم تو!

دختر سياهپوش:

خارج مي شود.

(دوباره رو مي كند به تماشاگران) خزان زن پسرم بود. سال پنجاهوپنج ازدواج  
كرده بودند. سال پنجاهوشش صاحب اميد شدند، و سال بعد... اصلاً كسي باور  
نمي كرد. روز هفده شهريور رو مي گم. وقتي ژاله خون شد، پسرم شهيد شد.  
(پوزخندي مي زند.) مي گم شهيد براي اينكه دلم رو خوش كنم. راستش بعد از  
جمعه ي سياه ديگه ازش خبري ندارم. آخ كه چقدر سوزن زدم تا بزرگش  
كردم...

زن سياهپوش:

نمي كني اي گل يك دم شادم

كه همچون اشك از چشمت افتادم

تو بيا كه بي تو بود از غم خون دل من

آه از دل تو

بعضي ها مي گن تو درياچه ي حوض سلطان قم بايد دنبالش بگرديم! آخ كه اين حوضچه چه اشتهايي داره! آخ كه اين حوضچه چه آرزوها را دفن نكرده! مي گن آبش هر روز شورتر ميشه! آخه از بس آدم توش ريختند! از بس خون آدم بلعيده... آخ كه چقدر دلم مي خواست برم لب اين درياچه زانو بزنم و قورت قورت شورابهش رو فرو بدم تا موهام مثل نمك سفيد بشه. تا يه پارچه نمك بشم. يه مجسمه ي لخت و عور از نمك. مثل زن لوط. اونوقت برم جلوي دروازه ي شهر بایستم تا شرم كنند. تا ياد بگيرند به جاي شلاق و شكنجه، براي زيبا شدن، براي انسان شدن چه رنجي بايد كشيد. چقدر شورابه و تلخي بايد خورد...

نمي كني اي گل يك دم شادم  
كه همچون اشك از چشمت افتادم  
تو بيا كه بي تو بود از غم خون دل من  
آه از دل تو

يك سال بعد يه آقايي از كميته ي محل اومد. مي گفتند براي رسيدگي به وضع خانواده ي شهدا اومده. وارد نشده شناختمش. مستقيم به طرف عكس هاي شوهر و پسر رفت. مدتي خيره شد. بعد بي اونكه حرفي بزنه به طرف در برگشت. دنبالش دويدم: "چي شد؟ بفرمائيد بنشينيد! آخه چي شده؟! " همانطور كه خارج مي شد، گفت: "به شما حقي تعلق نمي گيره. شماها سابقه داريد." "سابقه داريم؟ يعني چي؟ كي رو كشتيم؟! كجارو زديم؟! من، مني كه سي سال آزگار با فقر و فلاكت سوختم و ساختم، شرافتمندانه سرم رو بالا گرفتم، من حقي ندارم؟! پس كي حق داره، هان؟ اون شكم گنده هاي حجره نشين؟! تو... توي اسخريوطي...؟ (صداي بوق و آژير و صداهاي نامفهوم ديگر. ضربه هايي محكم و شتاب زده به در خانه. بعد صداي قدم هاي تند و خفهاي روي سنگ فرش هاي حياط، و دختر سياهپوش كه هراسان خود را به درون اتاق مي اندازد.)

**دختر سياهپوش:**

اومدند... هفت تا هستند... هفتمی...  
(حرفش تمام نشده در اتاق دو لنگه و با شدت از هم باز شده و مرد ريش دار عينك به چشمي در آستانه ظاهر مي گردد.)  
(اشاره به دختر سياهپوش) راه بيفت...

**مرد ريش دار:**

**زن سياهپوش:**

**مرد ريش دار:**

باز هم تو؟  
چي فكر كردي... انقلاب مارو خورد؟!  
(به طرف شمع هاي روي ميز مي رود و گلدان را برداشته و همراه آب و گل، بر روي شمع ها مي ريزد. اتاق در هواي تاريك و روشن غروب، در فضايي اثري فرو مي رود.)

**زن سياهپوش:**

**مرد ريش دار:**

**زن سياهپوش:**

(زير لب) يهودا... (آهسته شروع به گردش به دور مرد ريش دار مي كند)...  
يهودا... يهوداي اسخريوطي شوهرم رو كجا بردي؟  
جهنم...

**مرد ريش دار:**

**زن سياهپوش:**

يهوداي اسخريوطي پسر من رو كجا بردي؟

مرد ریش‌دار:  
زن سیاهپوش:  
مرد ریش‌دار:  
زن سیاهپوش:  
مرد ریش‌دار:  
زن سیاهپوش:  
مرد ریش‌دار:  
زن سیاهپوش:  
مرد ریش‌دار:  
زن سیاهپوش:  
مرد ریش‌دار:  
زن سیاهپوش:

جهنم...  
یهودای اسخریوطی عروسم رو کجا می‌بری؟  
جهنم...  
یهودای اسخریوطی چرا بوی کافور میدی؟  
هان؟!  
یهودای اسخریوطی چه عباي زیبایی داری؟!  
بس کن...  
چه ریش باشکوهی!  
(به دختر سیاهپوش) گفتم راه بیفت...  
صورتت چه نورانیه!  
(با خشنونت دختر سیاهپوش را می‌کشد) یاالله... راه بیفت...  
بالآخره نقابت رو برداشتی... اسخریوطی چه قول‌ها که ندادی و چه قسم‌ها که نخوردی... "اسخریوطی سند دست پینه بسته‌ی کشاورزان ست..." اسخریوطی جابلقائیان دارند برات کف می‌زنند...  
(مرد ریش‌دار دختر را با زور می‌برد. زن سیاهپوش، ضمن تعقیب آنها تا آستانه، هر لحظه صدایش اوج بیشتری می‌گیرد.)  
اسخریوطی جهنم آشویتس یادت می‌آد؟ اسخریوطی جلجتای هیروشیما چطور؟ اسخریوطی با خرمشهر من چه کردی؟ با تل زعفران... صبرا و شتیلا؟ اسخریوطی مرده‌ها برمی‌گردند... اسخریوطی ما برمی‌گردیم... اسخریوطی ما هیچوقت نمی‌میریم... اسخریوطی ما دوباره برمی‌گردیم... برمی‌گردیم و شماها رو به زباله‌دانی می‌ریزیم... به بهشت پر از دروغ و ریاتون... بهشت رو فقط ما می‌تونیم بسازیم... اینجا... روی زمین... روی خاک ایران خون‌جگر...  
(درهم شکسته فرو می‌نشیند. لختی سکوت. صدای بسته شدن در حیاط و بوق و آژیرها که بتدریج دور می‌شوند. زن آهسته بلند شده به طرف میز می‌رود؛ شمع‌ها را دوباره روشن می‌کند و در همان حال می‌خواند و به جلوی صحنه می‌آید.)  
شد خزان گلشن آشنایی  
باز هم آتش به جان زد جدایی  
عمر من ای گل طی شد بهر تو  
وز تو ندیدم جز بی‌مهری و بی‌وفایی  
(فریاد می‌زند) ما برمی‌گردیم... ما برمی‌گردیم.

زن سیاهپوش:

(بر زمین می‌نشیند. سکوت. گرامافون را روشن می‌کند. سوزن روی صفحه خش خش می‌کند، و سپس صدایی می‌خواند:)

## «يك واژه، يك معنا»

صدا: عطر يك گل  
طعم يك بوسه  
شور يك لبخند  
که سحرگاه پيوند  
که بهار عشق است؛  
شوق گشتن، گشتن در برکه‌اي  
از نیلوفر آبي انبوه  
و صدای بال پروانه  
که صدای رؤیا،  
که صدای تو است؛  
مهر دستي به بزرگي  
به صداقت  
به سخاوتمندي دست کار  
که پیام دوست  
گل سرخ جان است؛  
میل دردناكي به هم‌آغوشي با خاك  
به نبودن  
به شدن  
که سرود تو بمان  
فردا پيروز است  
مطلع آن؛  
بارش برفي مهتاب  
ريزش باراني آفتاب  
و صدایي از بُن ریشه  
که صدای زنداني  
که صدای جان است؛  
همه این‌ها  
همه این‌ها  
يك واژه  
يك معنا است  
که ترا مي‌خواند  
به آوای رسايي  
که مرا مي‌خواند با هر ندایي  
آزادي!  
آزادي!